

خدایا آن جایی؟  
منم، مارگارت

جوادی بلوم

مترجم

مهری محمودی

خدایا آن جایی؟ منم، مارگارت. امروز اسباب‌کشی می‌کنیم. خدایا خیلی می‌ترسم. خدایا تا حالا هیچ جای دیگری به جز این‌جا زندگی نکرده‌ام. اگر از مدرسه‌ی جدید بدم بیاید چه؟ اگر آن‌هایی که آن‌جا هستند از من بدشان بیاید چه؟ خدایا لطفاً کمکم کن. نگذار نیوجرسی خیلی وحشتناک باشد. متشکرم.

ما روز سه‌شنبه‌ی قبل از روز کارگر اسباب‌کشی کردیم. از لحظه‌ای که بیدار شدم می‌دانستم هوا چه‌طوری است. می‌دانستم، چون دیدم مادرم زیر بغلش را بو می‌کند. او همیشه در هوای گرم و مرطوب همین کار را می‌کند، تا مطمئن شود هنوز بوی دئودورانتش نرفته است. من هنوز دئودورانت استفاده نمی‌کنم. فکر نمی‌کنم افراد حداقل تا قبل از دوازده سالگی بوی بد بدهند. پس هنوز چند ماهی وقت دارم. زمانی که از اردو برگشتم و فهمیدم که آپارتمان‌مان در نیویورک به خانواده‌ی دیگری اجاره داده شده است و این‌که ما صاحب‌خانه‌ی

دیگری در فاربروک نیوجرسی شده‌ایم، خیلی متعجب شدم. اول این‌که هرگز در مورد فاربروک چیزی نشنیده بودم. دوم این‌که معمولاً در تصمیمات مهم خانواده نادیده گرفته می‌شوم. اما وقتی‌که اعتراض کردم: «چرا نیوجرسی؟» به من گفتند: «لانگ‌آیلند یک شهر خیلی اشرافی، وست‌چستر یک شهر خیلی گران و کانکتیکات شهر نامناسبی است.»

پس، تنها جایی که پدرم می‌توانست هر روز به محل کارش در منهتن رفت و آمد کند و من می‌توانستم به مدرسه‌ی دولتی بروم و مادرم می‌توانست گل و گیاه و درختانی را که همیشه می‌خواست داشته باشد، فاربروک نیوجرسی بود. فقط این‌که من هرگز نفهمیدم چرا مادرم به این‌ها بیش از هر چیزی اهمیت می‌داد.

خانه‌ی جدید در خیابان مورنینگ‌برد است. خانه‌ی بدی نیست. قسمتی از آن آجری و قسمتی دیگر چوبی است. پنجره‌ها و در جلویی سیاه هستند، یک کلون برنجی خیلی قشنگ هم روی آن است. خانه‌های خیابان جدیدمان خیلی به هم شبیه‌اند. و آن‌ها همه هفت سال ساخت هستند و درختان هم هفت ساله‌اند.

فکر می‌کنم شهر را به‌خاطر مامان‌بزرگم سیلویا سایمون ترک کردیم. دلیل دیگری برای این اسباب‌کشی نمی‌توانم پیدا کنم. مخصوصاً چون مادرم می‌گوید: «مادربزرگ نفوذ بسیار زیادی روی من دارد.» در خانواده‌ی ما از کسی پنهان نیست که مادربزرگ مرا به اردوی تابستانی در نیوهامپشایر می‌فرستد. و این‌که او با کمال میل شهریه‌ی مدرسه‌ی خصوصی مرا می‌پردازد (کاری که از این به بعد دیگر انجام نمی‌دهد، چون به مدرسه‌ی دولتی خواهم رفت). حتی ژاکت‌هایی برای من بافته که برچسب‌هایی درون آن دوخته شده و روی آن‌ها نوشته است: بافته شده توسط مادربزرگ فقط برای تو.

او این کارها را به خاطر این‌که فقیر هستیم انجام نمی‌دهد. می‌دانم که فقیر نیستیم، البته ثروتمند هم نیستیم ولی حتماً به‌اندازه‌ی کافی داریم. مخصوصاً که من یکی یک دانه هستم. همین خودش خرج غذا و لباس را کم می‌کند. خانواده‌ای را می‌شناسم که هفت فرزند دارند و هنگامی‌که به فروشگاه کفش می‌روند کلی خرج روی دست‌شان می‌گذارد.

مادر و پدرم تصمیم نداشتند که من تک فرزند باشم، ولی شرایط برای این کار جور نشد و این به نفع من بوده است، چون کسی دوروبرم نیست که بخواهیم باهم دعوا کنیم.

در هر صورت، فکر می‌کنم که این اسباب‌کشی به نیوجرسی هم، نقشی والدینم برای دور کردن من از مادربزرگم است. او ماشین ندارد، و از اتوبوس متفرست و فکر می‌کند که همه‌ی قطارها کثیف هستند. پس چون مامان‌بزرگ گزینه‌ای به‌جز پیاده آمدن ندارد، که این هم غیرممکن است، من او را زیاد نخواهم دید. حالا بعضی از بچه‌ها ممکن است فکر کنند، دیدن یک مادربزرگ چه اهمیتی دارد. اما سیلویا سایمون با توجه به سنش که اتفاقی فهمیدم شصت ساله است، خیلی شوخ و سرحال است. تنها مشکل این است که همیشه از من می‌پرسد: «آیا دوست‌پسر دارم و آیا او یهودی است؟» حالا خنده‌دار این‌جاست که اولاً دوست‌پسری ندارم و ثانیاً این‌که چه اهمیتی دارد که او یهودی باشد یا نباشد؟

جواب دادم: «نمی‌دانم باید بپیرسم.»

«خوب، من منتظر می‌مونم.»

از مادرم در حالی دیدم که تا کمر داخل کابینت پایینی آشپزخانه مشغول مرتب کردن قابلمه‌ها و ماهی‌تابه‌ها بود، پرسیدم:

«مامان، یک دختری آمده و می‌خواهد بداند می‌توانم با او زیر آبپاش‌ها بروم؟»

مادرم گفت: «اگر می‌خواهی برو.»

گفتم: «لباس شنایم را لازم دارم.»

«وای خدایا! مارگارت! توی این ریخت‌وپاش‌ها نمی‌دانم لباس شنایت کجاست.»

به سمت در جلویی برگشتم و به نانسی گفتم: «نمی‌توانم لباس شنایم را پیدا کنم.»

او گفت: «می‌توانی یکی از لباس‌های شنای مرا قرض بگیری.»  
گفتم: «چند لحظه صبر کن.» و به سمت آشپزخانه برگشتم و به مادرم گفتم: «نانسی می‌گوید می‌توانم یکی از لباس‌های شنای او را بپوشم، باشد؟»

مادرم از داخل کابینت زیر لب گفت: «باشد.» سپس برگشت. موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: «گفتی اسمش چه بود؟»  
«اااااااا... ویلر، نانسی ویلر.»

مادرم گفت: «بسیار خوب، خوش بگذرد.»  
نانسی هم در خیابان مورنینگ‌برد، شش خانه آن‌طرف‌تر از ما زندگی می‌کند.

خانه‌اش شبیه به خانه‌ی ماست اما آجرهایش سفیدرنگ و در ورودی و پنجره‌ها هم قرمزند.  
نانسی گفت: «بیا تو.»

بیش از یک ساعت از رسیدن‌مان به خانه نمی‌گذشت که زنگ خانه به صدا درآمد. من جواب دادم. دختری با لباس شنا پشت در بود. سلام کرد و گفت: «اسم من نانسی ویلر است. مشاور املاک نامه‌ای درباره‌ی شما فرستاده بود. می‌دانم که تو مارگارت هستی و کلاس ششم درس می‌خوانی. من هم همین‌طور.»

برایم جالب بود بدانم که دیگر چه چیزهایی را می‌دانست.  
نانسی پرسید: «هوا خیلی گرم است، این‌طور نیست؟»  
«بله، موافقم.»

قد او از من بلندتر بود و موهای موجی داشت، از آن نوع موهایی که امیدوارم رشد کند و بلند شود. بینی‌اش به حدی رو به بالا بود که می‌توانستم به راحتی داخل آن را ببینم.  
نانسی به در تکیه داد و گفت: «خب، می‌آیی بریم زیر آبپاش‌های باغچه؟»

به دنبالش وارد حال شدم. سپس از چهار پله بالا رفتیم و به اتاق خواب‌ها رسیدیم.

اولین چیزی که در اتاق نانسی توجهم را جلب کرد، میز توالتی با آینه‌ی قلبی شکل بود. همه چیز تمیز و مرتب بود.

زمانی که کوچک بودم میز توالتی شبیه این می‌خواستم. از آن مدل‌ها که می‌توان یک دامن پفی را در کشوی آن گذاشت. با این‌که هیچ وقت چنین دامنی نداشته‌ام، زیرا مادرم لباس‌های دست‌دوز را دوست دارد.

نانسی کشوی پایینی دراورش را باز کرد و پرسید: «تولدت کی است؟»

گفتم: «ماه مارچ.»

«خوبه! در یک کلاس خواهیم بود. سه کلاس ششم وجود دارد و آن‌ها ما را بر اساس سن کلاس‌بندی می‌کنند. من متولد آوریل هستم.»

«خوب. من نمی‌دانم چه کلاسی هستم اما می‌دانم که در کلاس شماره‌ی هجده هستم. هفته‌ی گذشته فرم‌های زیادی برای من فرستادند تا آن‌ها پرکنم و این شماره بالای همه‌ی آن‌ها چاپ شده بود.»

«من که گفتم باهم هستیم. من هم در کلاس هجده هستم.»

نانسی یک لباس شنای زرد به من داد و گفت: «تمیز است، مادرم همیشه بعد از پوشیدن آن‌ها را می‌شوید.»

درحالی‌که لباس شنا را می‌گرفتم، گفتم: «مرسی، کجا باید بپوشم؟» نانسی نگاهی به اطراف اتاق کرد و گفت: «چه اشکالی

دارد این‌جا بپوشی؟»

گفتم: «هیچی، اگر از نظر تو اشکالی ندارد این‌جا می‌پوشم.»

«چرا باید اشکالی داشته باشد؟»

«نمی‌دانم.»

لباس را پوشیدم. می‌دانستم خیلی بزرگ است. نانسی طوری روی تختش نشسته بود و مرا تماشا می‌کرد که بدم آمد. تا آخرین لحظه‌ی ممکن پیراهنم را درنیاوردم. نمی‌خواستم که او ببیند من هنوز رشد نکرده‌ام. این موضوع به خودم مربوط بود.

نانسی خندید و گفت: «هنوز که تغییری نکرده‌ای.»

درحالی‌که خود را بی‌اعتنا نشان می‌دادم گفتم: «نه، کاملاً. در کل، خیلی ظریف هستم.»

نانسی گفت: «من در حال رشدم به‌زودی من هم شبیه دخترانی می‌شوم که عکس‌شان در مجله چاپ می‌شوند.»

من مثل اون فکر نمی‌کردم که این‌طور باشد، اما چیزی نگفتم.

پدرم هم مجله می‌خرد و من عکس این دختران را در وسط آن دیده‌ام. به نظر می‌آمد نانسی راه طولانی در پیش دارد، تقریباً مثل من.

نانسی پرسید: «می‌خواهی بندهای لباست را ببندم؟»

«بله.»

«فکر کنم واقعاً در نیویورک بزرگ شدی. دختران شهری کمی

سریع‌تر رشد می‌کنند. آیا تا به حال کسی را بوسیده‌ای؟»

پرسیدم: «منظورت بوسه‌ی واقعی است؟»

نانسی مشتاقانه پرسید: «بله، بوسیدی؟»

اعتراف کردم: «نه واقعاً.»

نانسی نفس راحتی کشید و گفت: «من هم همین‌طور.»

خیلی خوشحال شدم. قبل از آن فکر می‌کردم که مثل یک بچه کوچولوی نابالغ هستم.

نانسی گفت: «خیلی تمرین کرده‌ام.»

پرسیدم: «تمرین چی؟»

«بوسیدن! مگر در مورد همین حرف نمی زدیم؟»

پرسیدم: «چه طوری تمرین می کنی؟»

«نگاه کن»، نانسی بالشش را برداشت و بوسه‌ی طولانی به آن زد. وقتی که این کار را انجام داد بالش را پشت سرش روی تخت

انداخت. «و ادامه داد: «می خواهی چیزی دیگه‌ای ببینی؟»

فقط با دهان نیمه‌باز آن جا ایستادم. نانسی پشت میز توالتش نشست و کشوی آن را باز کرد و گفت: «این را ببین.»

نگاه کردم، آن جا میلیون‌ها کرم، بطری و ظرف شیشه‌ای بود. لوازم آرایش زیادی حتی بیش‌تر از آن‌چه که مادرم داشت در آن

کشو بود. پرسیدم: «با همه‌ی این وسایل چه کار می کنی؟»

«این یکی دیگر از تجربیات من است. برای این‌که ببینم چه‌طور باید خوشگل‌تر بشوم. که وقتی موقعش شد بلد باشم.» نانسی رژلبی

برداشت و لب‌هایش را صورتی روشن کرد، «خب نظرت چیست؟»

«م م م م. نمی دانم. خیلی روشن است، این‌طور نیست؟»

نانسی خودش را در آینه‌ی قلبی شکلش ورنداز کرد و لب‌هایش را به هم مالید. «خب. شاید تو درست می گویی.» رژ لب

را با دستمال پاک کرد. «اگر این شکلی بیرون بروم مادرم مرا می کشد. زمانی که اجازه داشته باشم هر روز رژ لب می زنم.»

سپس بُرسش را درآورد و شروع به شانه زدن موهای بلند و قهوه‌ایش کرد. و موهایش را از وسط به دو قسمت تقسیم کرد و پشت

سرش با سنجاق بست. از من پرسید: «آیا همیشه موهایت را این‌طوری درست می کنی؟» دستم را پشت گردنم بردم. تمام

سنجاق‌هایی را که با آن‌ها موهایم را جمع می‌کردم تا گردنم عرق نکند، با دست لمس کردم. می دانستم که خیلی زشت است. گفتم:

«می‌خواهم موهایم را بلند کنم. الان کمی بلند است. مادرم فکر می‌کند

آن‌ها باید روی گوش‌هایم را بپوشاند. گوش‌هایم کمی بیرون زده‌اند.»

نانسی گفت: «متوجه شدم.»

احساس کردم نانسی به هر چیزی توجه دارد! او پرسید:

«آماده‌ای برویم.»

«حتماً.»

نانسی کمد هال را باز کرد و یک حوله‌ی بنفش به من داد. به دنبالش از پله‌ها پایین رفتم. به آشپزخانه رفتم و او دو تا هلو از

یخچال بیرون آورد و یکی را به من داد. از من پرسید: «می‌خواهی مامانم را ببینی؟»

درحالی‌که هلو را گاز می‌زدم گفتم: «بله.»

«او سی و هشت سالش است، اما به ما می‌گوید بیست‌و پنج ساله است.»

و با صدای بلند گفت: خنده‌دار نیست!

خانم ویلر در ایوان بود و پاهایش را زیرش جمع کرده و کتابی هم روی زانوهایش بود.

نمی‌توانم بگویم چه کتابی بود. او برنزه شده بود و بینی‌اش شبیه بینی نانسی بود.

«مامان این مارگارت سایمون است که تازه به منزلی در پایین خیابان اسباب‌کشی کرده‌اند.»

خانم ویلر عینکش را برداشت و به من لبخند زد.

«سلام کردم.»

«سلام مارگارت. از دیدنت خوشحالم. اهل نیویورک هستی.»

این‌طور نیست؟»

«بله هستم.»

«شرق یا غرب آن؟»

«در شصت و هفتم غرب زندگی می‌کردیم. نزدیک مرکز لینکلن.»  
 «چه عالی. آیا هنوز پدرت در شهر کار می‌کند؟»  
 «بله.»

«و او چه کاره است؟»

«در شرکت بیمه کار می‌کند.» مثل کامپیوتر جواب می‌دادم.  
 چه عالی.

«لطفاً به مادرت بگو مشتاق دیدارش هستم. ما در خیابان مورنینگ‌برد دوشنبه‌ها یک تیم بولینگ داریم و یک هفته در میان پنج‌شنبه بعدازظهر بریج بازی می‌کنیم و...»

گفتم: «آه، فکر نمی‌کنم مادرم بازی بولینگ را بلد باشد. و این‌که به بازی بریج علاقه‌ای داشته باشد. او بیش‌تر روز نقاشی می‌کند.»

خانم ویلر پرسید: «نقاشی می‌کند؟»  
 «بله.»

«چه جالب. چه جور نقاشی؟»

«بیش‌تر تصاویر میوه‌ها و سبزیجات و گاهی اوقات هم گل‌ها.»  
 خانم ویلر خندید. «منظورت تصاویر است. من فکر کردم منظورت رنگ کردن دیوارهاست! به مادرت بگو می‌خواهیم اول امسال برنامه‌ای ترتیب بدهیم که برای کم کردن تعداد ماشین‌های خیابان به نوبت سوار ماشین‌های یک‌دیگر شویم. خوشحال می‌شویم که به او هم کمک کنیم... به‌خصوص برای کلیسا رفتن یکشنبه‌ها که همیشه بزرگ‌ترین مشکل بوده است.»

«من یکشنبه به کلیسا نمی‌روم.»

«نمی‌روی؟»

«نه.»

نانسی فریاد زد: «خوش به حالت»

خانم ویلر گفت: «نانسی لطفاً.»

«مامان، مارگارت آمده باهم برویم زیر آب‌پاش باغچه، نه به مراسم مذهبی.»

«بسیار خوب، اگر ایوان را دیدی بگو می‌خواهم با او صحبت کنم.»  
 نانسی دست‌هایم را گرفت و به کناری کشید و گفت: «به خاطر فضولی‌های مادرم متأسفم.»

گفتم: «مهم نیست. ایوان کیست؟»

«برادرم است، چندش آور است!»

پرسیدم: «چرا؟»

«زیرا چهارده سالش است. همه‌ی پسرهای چهارده ساله چندش آورند. آن‌ها تنها به دو چیز علاقه دارند عکس‌های دختران و کتاب‌های بد!»

واقعاً به‌نظر می‌آمد نانسی چیزهای زیادی می‌داند. تا حالا هیچ پسر چهارده ساله‌ای را نمی‌شناختم که ببینم حرف‌های نانسی درست است یا نه.

نانسی شیر آب بیرون را باز کرد و آن را طوری تنظیم کرد که آب خیلی ملایم از آب‌پاش بیرون می‌پاشید.

نانسی درحالی‌که به‌طرف آب می‌دوید، گفت: «دنبال رئیس‌ت بیبا! حدس زدم که نانسی رئیس است. او از میان آبی که به اطراف پاشیده می‌شد، پرید. من هم به دنبالش پریدم. او کله‌معلق زد. من هم تلاش کردم ولی نتوانستم انجام بدهم. او در هوا می‌پرید، من هم همین‌طور. او مستقیم زیر آب ایستاد. من هم همین‌طور. تا زمانی که جریان آب شدیدتر شد. هم خودمان خیس شدیم هم موهامان.»

نانسی فریاد زد، و به سمت خانه دوید و گفت: «ایوان خیلی بدجنسی!» و مرا با دو پسر تنها گذاشت.